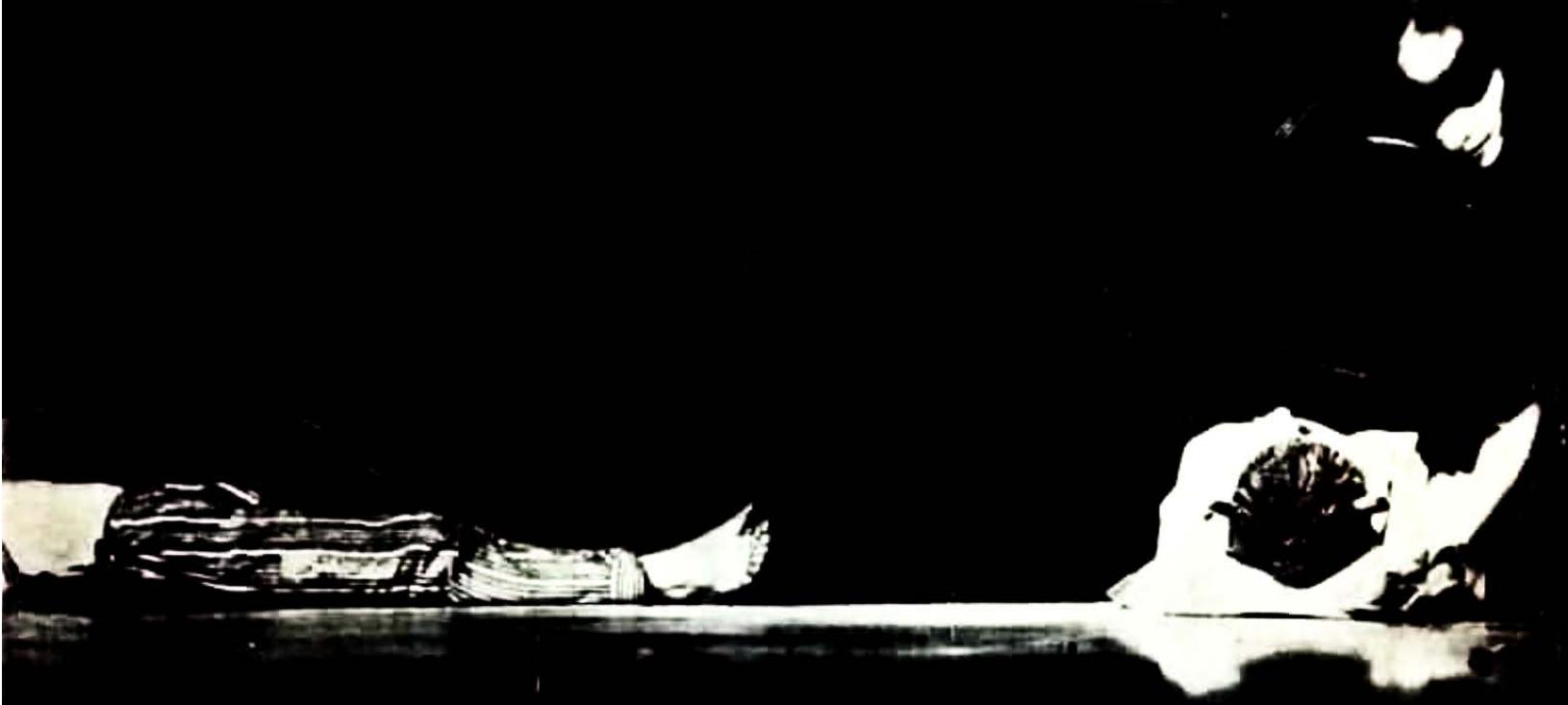


عباس نعلبندیان

پژوهشی ڈرف و سترگ و
نو، در سنگواره‌های دوره
بیست و پنجم زمین شناسی



برنده چاپه تلویزیون ملی در جشن هنر شیراز
برنده چاپه دوم مسابقه نایاشامه نویسی جشن هنر شیراز

دومین ضمیمه تلاش شماره
چهاردهم - ادبیات روز

بخدای کعبه سوگند که آسوده شدم
(علی (ع) پس از ضربت ابن ملجم)

پژوهشی ژرف و سترگ و نو،
در سنگوارهای دوره بیست و پنجم* زمین‌شناسی

نمايشنامه در دو پرده

اثر: عباس نعلبندیان

* و یا چهاردهم، بیستم، وغیره، فرقی نمیکند.

این نمايشنامه برنده جایزه دوم مسابقه
نمایشنامه نویسی کمیته تآثر جشن هنر و برنده
اول جایزه تلویزیون ملی ایران شد و در جشن
هنر شیراز سال ۱۳۴۷ بروی صحنه آمد و بعدت
۱۷ روز نیز در تهران بنمایش گذاشته شد.

آدمهای بازی :

- ۱- آخشیگ : AKHSHEIG جوان، بلندقد، ستیزه‌جو. یک سرباز ساده که فریب خورده. لباسش یک اوتیفورم ساده که خیلی گشاد و کهنه است . در طرف راست کمرش یک غلاف خالی تبانجه و همچنین یک غلاف بسیار دراز شمشیر که تازمین میرسد ، در طرف چپ کمرش.
- ۲- خشاتی : KHASHAGEI چهل و پنج ساله - تقریبا - . کمی جاق . سیاستمداری ترور شده . لباسش اسماوکینک
- ۳- خشاشی : KHOGASHI جوان، لاغر، شاعر مسلک. نوجه فیلسوفی حیران . یک پیراهن سپید کرباسی . یک عبای بلند سیاه بر رویش . با سر تراشیده . ابروهای پریش.
- ۴- شیگاخ : SHEIGAKH نزدیک به چهل سالگی . متفرک . معمولی . فریب خورده زنی که خود بسویش آمده. کت و شلوار معمولی معمولی. و دوشاخ بلند در وسط موهاش. با موهای جو گندمی، خوش سیما، میانه سال، خسته.
- ۵- گیشاخ : GEISHAKH یک مهرووز حرفة‌ای . شبک باکت و شلوار معمولی. زنی که با قدر زاده شده و هم آن حسابگرکش کرده. جدی، مبهوت. بایک لباس کهنه. دامنی که تا روی زمین کشیده میشود. گیسوی افشاران.
- ۶- یخشاخ : YAKHSHAG زنی گریزان و تنها . دلبسته به سکی که آنهم ازاو گریخته . با لباس آشتفته.
- ۷- یشاگخ : YOSHAKHOG روسپی‌ای که مردش یک روسپی رشت و تنفرانگیزرا به او برتری داده و باهاش گریخته . تقریباً زیبا. با آرایش زیاد. سینه‌های تا نیمه عربان . حرکات جسوارانه دامنش کوتاه است و کلامی که در میان آن چند پر بزرک است برسر دارد.
- ۸- یکشخا : YEGOSHKHA یک روسپی ای که مردش یک روسپی رشت و تنفرانگیزرا ساخت. عبوس. با مشعلی در دست و نکاههای بی احساس که بهبیش رویشان دوخته شده . باردهایی بردوش و بیچه‌هایی برگرد سر.
- ۹- کارگردان و دوازده نظر کمک کارگردان ساخت. عبوس. با مشعلی در دست و نکاههای بی احساس که بهبیش رویشان دوخته شده . باردهایی بردوش و بیچه‌هایی برگرد سر.

(السن)

(صحنه یاد آور یک غار است . دورتا دور از سنگهای طبیعی پوشیده شده است و بالا و پایین هم سوراخی بشکل دهانه چاه در سقف وجود دارد که نوری که از آن به پایین میتابد ، کمی از نوری که بقیه صحنها روش میکند ، شدید تر و تندتر است . زنجیرهای نازکی - در حدود ده پاتزده تا - از نقاط مختلف سقف آویزان است که به انتهای هر کدام تابلویی که بر هر دو روی آن باحروف درشت و تهدید آمیز نوشته شده : - باید ! - : آویزان است . مه ، در صحنه برآکنده است و بمقتضای وضع ، کم وزیاد میشود . «مه» ای که در روی زمین وجوددارد تقریباً غلظت است : هیچ وقت کم نمیشود و زمین و پاه را میپوشاند . در هنکام ظاهر شدن هر فرد در صحنه ، ابتدای صحنه با «مه» کاملاً پرمیشود و سپس ، در آن میان ، فرد ظاهر میشود . برگردان فرد آدمها طناب ضخیم است که یک سرش در میان مه زمین ، فرو رفته .

پرده اول

(برده که کنار میرود ، صحنه از مه پوشیده است . و در میان حلقه)
صدای خشائی : (به فریاد) زامنوف !
زمنوف !
(مه تا بعد عادی فرو میشند . شیکاخ سر برآن و متغیر روی سنگی نشسته است . خشائی در سمت چپ صحنه ایستاده است و بداخل میترد . بهت زده بمنظیر میاید .)
خشائی : (مثل اینکه بارستگی بردوش داشته باشد ، خمیشود و با قدماهای بلند ، بلندراه میافتد در وسط صحنه .)
شیکاخ : (با تفسیر) آه ... ای ابرهای ماتم ریز ، بارستگ اشکهایان را فروریزید . باد است و توفان است . زمین خشک است . دریاها بجانب خورشید رهسپارند و محبت در دلها خشکیده است . باد است و توفان است . (فریاد میزند) باد است و توفان است . (صدای تندر . برق صحنه را میگیرد) ای تندر غران باش و ای باران ببار .
(خشائی همانطور انکشت برگوش و دولا دولا بست چپ صحنه میرود .)
شیکاخ : صبر کنید . صبر کنید .
(خشائی همچنان میرود .)
شیکاخ : (میمود و جلوی اورامیگیرد) .
البته ندیدمش .
خشائی : (بحالت عادی میایستد) سرگجه .
ممکن است استفراغ کنم . شاخهایتان .
شیکاخ : بشنیم و حرف بزنیم . زمان درازی در پیش داریم .
خشائی : شما راه خروجی را بلدید؟
شیکاخ : (با لبخند) شما هم بلدید .

(می نشینند) .
خشائی : چه بگوییم ؟
شیکاخ : خب مثل همه آدمهای دیگر حرف بزنیم .

خشائی : شروع کنید .
شیکاخ : میدانید ، من حوصله یکی بدو گردند ندارم ، بنابراین شروع میکنم . شما اینجا چه می خواهید ؟

خشائی : شما چه می خواهید ؟
شیکاخ : که اینطور . بنابراین من باید شروع کنم . همانطور که گفتم .

خشائی : (حرف شیکاخ را میبرد .) میدانید .

شیکاخ : (حرف خشائی را میبرد .) من با خدگ آمدم ، این عاقبت است . من تنها بودم ، این آغاز است . در آغاز من همچون نباتات سبز بودم . سینهایم را از آسمان میانباشم و بر صحن پرسخای خاک می لمدم . من تنها بودم .

خشائی : همچو بزدان .
شیکاخ : همچو ابلیس . (خشائی انکشت نشانه دست راستش را به نشانه تهدید تکان میدهد . شیکاخ بی اعتماد میدهد .)
خشائی : آنگاه ، آهی دشتهای بیکرانه آمد . بر بالهای حریرش نیم میوزید و انبوه موهاش در پهنه آسمان برآکنده بود .

خشائی : نسیم بود و بیابان بود و مرد تنها بود و آهی صحراء بود .
شیکاخ : سیاهی شکفت و ظلت بینهایت چشمها را در خود غوطه ور کرد .

خشائی : (با خود . جمله اش را نیمه تمام میگذارد . بلند) . نسیم بود ...
شیکاخ : من دشنهم را در برشالم گردم و تفکم را بدوش انداختم . و در هوا قدم گذاشت . و دریفا که ظلتم بود . من اسبر تاری شدم . طره های زنجیر سیاه برگردانم افتاد . عطر لا لا ویز آغوش ، وجودم را انشست . دشنهم را و تفکم را ، و نهایی ام را و هر آنچه را که بود ، رها کردم .

خشائی : (با خود .) ... و آهی صحراء میکند . بلند) . نهایی ام را و هر آنچه را که بود ، رها کردم .

خشائی : عطر خام درختان ، خانه مان بود و نفعه بلبلان نشان گلر . مرد بزرک ! ... خوب بیاد نمیاورم . چرا که دیر زمانی است که در راهم . تنها آغوش را بیاد میاورم . سینه های عاج گونه را . راهنای پرولوفزنده را . چشمان سیاه را . دندانهای سبید را . لبخند ها را ... و بعد ، بیکانه ای را که مصاحب همه عاج ها و سبیدهایست .

خشائی : چه حکایتی . درست مانند همان تریلوژی های عشق و ازدواج و خیانت است . فقط یک «برق تیغه» کارد در ذیر نور

خشائی : بله ، واقعا .

شیکاخ : (با خنده .) آتش کرد .

خشائی : بله ، آتش کرد .

شیکاخ : (با خنده .) و شما سوالش را هم جواب ندادید ، نه ؟

خشائی : آخر آقای عزیز ، من اصلا نفهمیدم چه گفت .

آخشیک : آقایان . آقایان . نوبتی هم باشد نوبت من است .

خشائی - شیکاخ : حق با اوست . حق با اوست .

شیکاخ : قصه شما از چه مقوله است ؟

آخشیک : (با تأکید برقصه .) من قصه‌ای ندارم .

خشائی : برای ما خواهید گفت . خواهید گفت . دیر یا زود ، به آغاز یا به پایان .

آخشیک : من از سراب حقیقت می‌ایم . آیا شما پیش از من کسی را اینجا ندیده‌اید ؟ من شنیده‌ام کسی بوده که گفته : «من قبل اینجا بودهام .»

خشائی : هنوز هم هست . بی او هستید ؟

آخشیک : البته که نه .

خشائی : شما برای چه باینچا مده‌اید ؟

آخشیک : کسی نبود ؟ ما جنک می‌کردیم . در میان دانه های درشت و مداوم برف .

خشائی : (کشیده .) برف ؟

شیکاخ : (به خشائی .) توضیع میدهد .

بارانهای بیخوده . دانه های غمینی است که از آسمان میریزد .

آخشیک : (ادامه میدهد .) در میان شلاق سوز ، در میان ابر های سیاه و دُرم ، در میان آسمان بی‌خورشید ، و ببروی ... نه، نه ، باز هم در میان گل ولای . من بودم و دیگران . لباسهایمان پاره بود . انکشتمان به مانه تفک و مسلل می‌جسبید . و تنها صدا بود .

خشائی : «تنها صداست که می‌ماند .»

آخشیک : اینها صدا هایی است که تا ابد خواهد ماند . صدای غرش جت ها ، توپهای ۱۰۵ میلیمتری ، بازوکا ، مسلل ، شاید بعضی ها باشند که اتحاد را باور نکنند ، ولی ما باور کردیم ، چون دیدیم . دیدیم اتحاد این صدا ها را که مانع شد تا آن کبوتر کوچک برزمین بنشیند : کبوتر کوچکی بود . گمان یک برك زیتون هم دردهان داشت . سبید و زیبا بود . حیران در آسمان سیاه می‌گشت و نغیر انفجار ها نمی‌گذاشت که برزمین بنشیند . بنظرم آمد که بسیار غمکیں شد . شاید اگر آن برق کوچک را در دهان نداشت ، گربه میکرد . بالاخره هم رفت .

کوچکی زیر چانه داشت و مثال مقوله‌ای نمود ، از همه جا برداشتند .

شیکاخ : (حرف خشائی را میبرد .) هیج شباختی به مقولها ندارد . اصلا . ابدا .

خشائی : (بی‌امتنای ادامه میدهد .) همچنین تصاویر آن مردک آبله روی گونه سبیل‌دار را . تا اینکه آن اتفاق افتاد . (صدای ضربات بلند طبل .) مه بسرعت از هر طرف صحنه را پر میکند . و در همین حال :)

صدای آخشیک : زامنهوف ! زامنهوف ! (مه تا همان حد عادی اش ببروی زمین ، فرو می‌اید . آخشیک ایستاده است در یک گوش . یک کم خمیده بنظر می‌آید . مثل ببری که آماده جهیدن برطعمه ایست . شیکاخ و خشائی . همچنان نشته‌اند .)

خشائی : (به آخشیک .) تنها هستید ؟

آخشیک : (خسته .) بله .

شیکاخ : بنشینید . (آخشیک می‌نشیند .)

شیکاخ : (به خشائی .) می‌گفته .

خشائی : تا آنکه آن اتفاق ، افتاد .

آخشیک : من قدر خستام . خستام .

خشائی : روزی بود . نمیدانم چن توولدی بود یا جشن توولدی یا جشن توولدی ، یا چیز دیگری .

آخشیک : چیزیکری هم هست ؟ خستام . خستام . با لباسهای پاره . خستام . خستام .

خشائی : (به هردو .) میدانید ، آنروز آنقدر از دحام زیاد بود که ماموران به جوچه نمیتوانستند مردم را کنترل کنند .

شیکاخ : «من شاه شاهان ، شاه ...»

خشائی : (حرف شیکاخ را میبرد .) عزیزم ، عربهای مارمولک خوار و مقولهای خونخوار که دیگر برای ما چیزی باقی نگذاشتند . بکذار یک لفت هم از جزیره الیکارشی ها و آریستوکرات ها و امپراطوریت های سابق و متصرف سوسیالیست های حالا داشته باشیم .

آخشیک : آقایان ، هروقت حر فن تمام شد ، بندۀ یک سوال دارم .

خشائی : (بله ، هرج و مرج عجیبی بود .) فقط فیودور میخایلیوویچ را کم داشتم . یکدفعه یکنفر را ببروی خودم دیدم . جوان بلند ندی بود .

شیکاخ : خیلی بلند بود !

خشائی : (بله ، هفت هزار متر قد داشت .) (ادامه میدهد .) خونسرد و آرام بود . از من برسید - (با انگشت به پیشانی اش میزنند .) چه برسید ؟ چه برسید ؟ ... نمیدانم . بعد از یک هفته هم فورس مازور نداشتم . من خودم با کلید طلایی دروازه شهر را باز کردم تا آرامش ، قدمزنان برستگرهای زرین و گلین ، داخل شود . عکس های آن بارو را هم که داشت

خورشید غروب » را کم دارد .

شیکاخ : (بلکه نامرئی را از روی لباس خشائی پاک میکند و به خشائی که مستفهمانه او را مینگرد ، با لبخند توضیع میدهد .) جامه‌تان کثیف شده بود .

خشائی : شاخهایتان .

شیکاخ : تو بکو .

خشائی : من اسیر و سوشه ناگفتنی ای شدم . راستش را بخواهید ، من آرام و خوش بودم . چیز هایی را بیاد من آورم ، ولی کم .

شیکاخ : مارکس ؟

خشائی : (گویی چیز از یاد و فته‌ای را بیاد آورده باشد .) اووه ، بله . آنها تعامل زیادی به او داشتند . خیلی زیاد . میدانید ، من ، من نمی‌دانستم که چه باید بکنم و اصولا چه کار میتوانم بکنم . مانده بودم برس دو راهی . قصه درازیست . (معترضه .) راست شما گفته که کسی را قبل اینجا ندبیدد ؟ ... (ادامه میدهد .) قضیه «شرکت شکستنی» بربراندشا را شنیده‌اید که ... اینهم تعریبا یک همچو قضیه‌ای بود . (استهزاء میکند .) خیال من گردند که منم «شرکت شکستنی» دارم . از این رو (استهایش را بهم میکوبد .) محکم ؛ در دو راهی انتخاب بستم مارکس را ندند . ملتنت هستید ؟ آهان ؟ با من از تضاد ها سخن گفتند . پلان های مختلفی را جلوی رویم گذاشتند . یک پلان از یک جفت پایی عربان . یک پلان از یک اتومبیل با موتور جت . یک پلان از یک شکم خالی و پاک ، بپاک قلب زاهدان ، یک پلان از مای کرومینی ژوب ، آه ، و خیلی چیز های دیگر . خیلی چیز های دیگر . دستهای کبره بسته و عمارات قصر گونه . نه ، سخن که نمیگفتند ، تهدید میکردند . میدانید ، من برسر دوراهی بودم . هیچ آن برنامه های رادیویی «برسر دو راهی» را که آقای متوجه مطیعی میتوشتند ، شنیده بودید ؟ من خیلی به آنها علاقه داشتم و هرجهار شنبه گوش میکردمنش . حیف که بعدا برداشتندشان .

بله ، چه میگفتم ؟ ... بله ، منم درست همانطور برسر دو راهی مانده بودم . بعدا مجبور شدم یکی از دو راه تسلیم یا خشونت را انتخاب کنم . خشونت کردم که آرامش آمد . میدانید ، (من خواهد بقیلاند . با تاکید .) من مجبور بودم . من تجربه آن پیرمرد دریند ضعیف گریان احمد آبادی را بخاطر داشتم .

من او را ، غمین و مایوس ، در آن قلعه بلند که بارویش سر به آسمان هفت می‌ساید ، دیده بودم . چاره چه بود . باور کنید حتی یک هفته هم فورس مازور نداشتم . من خودم با کلید طلایی دروازه شهر را باز کردم تا آرامش ، قدمزنان برستگرهای زرین و گلین ، داخل شود . عکس های آن بارو را هم که داشت

مصالح مملکتی توضیح بدهید؟
خشنگی : شما در مقابل من دسته بندی میکنید.
(بخشگ بلاتکلیف می نشیند).

آخشنگ : شما میکویید : «حرف نزیند». حرف نزیند . حرف میزیند ؟ خب حرف بزنید. دنیا پر از مطلب برای گفتگو و شنیدن است . از لیدی چاترلی بکویید که پستانهای نوکتیز و بر جسته اش چگونه بارانی را که از میان شاخه های هراسان درختان فرو میریزد و شوبای برگهاست ، عظشناک بدیره میشود. از او دیسه حرف بزنید که زمان را همچون حریری نرم میبرد . از سیاوش بکویید که فریب سودابه بنزماهی پرسیاوشان باجانش میامیخت. از آتیلا ، از مارسیان . وردی را گوش کنید. و مبورا بخوانید . لورک را بینید. دیگر چه میخواهید ؟ سالها میتوان تنها از همین ها سخن گفت . مصلحت ملک و ملت در گفت و شنید سخنان خوب است . به آکسیون احتیاج دارید ؟ راه بروید . ورزش خوبی است. باور نمیکنید ؟ از دکتر نبوی به پرسید. بشما خواهد گفت : «مدده تان را خالی و رگهای پاهاتان را نیرومند میکند ». چیزی زیر با بیاندازید و زیر چراگها شکار کنید. جماع کنید. لواط کنید . و برای شماست که در یونایتد کینگدام و بسیاری از ممالک دیگر، موسکسوالیته را آزادی قانونی است . (با تأکید). قانون معطوف به شوگران . (ادامه میدهد). آوری ... و خوش باشید . وقتی شخص محترمی چیزی برای کاری بشما پیشنهاد میکند ، رد نکنید این خلاف ادب و پرنسپ است، همین دیگر. زندگی اندیشه است و اندیشه، جامه ای از عمل دارد و یک هم از سخن . و این بسیار بسیار بمصلحت ملک و ملت نزدیکتر است. و در ضمن کم هم گذشت داشته باشید. دیدن یا ندیدن ، مسئله در این است. از ابتدای خلقت بسیاری شکماگرسنه، بسیاری پاها بر همه، بسیاری دستها خالی ، و بسیاری چشمها منتظر و بسیاری قلها نگران بوده اند و هنوز هم . این جزو زمان است و در آن ترکیب شده. همانگونه که شب و روز از هم جدا نشدنی اند، اینها هم با زمان و با بشرند. مانند بسیاری از دشتها که در آرزوی محصول دد زیر نور خورشید لهله میزند و کاری نمیتوانند کرد ، و این جبر بر آنها جاری است. دیدن یا ندیدن . چشمها بیان را بینید . جماع و لواطان را بکنید».

خشنگی : (برمیخیزد و شروع به قدم زدن میکند و در تمامی مدت زمان گفتگو این جمله ، با دست به آخشنگ اشاره میکند). «آه ... ای روح من . نشنه آنجا خفته است.

شیگانخ : مرد عزیز ، تو حتی بس از مرگت هم موضوع نشده ای و هنوز هم میخواهی که حقایق را وارونه کنی .

آخشنگ : (به استهزاء) شاید که شهریار را خوانده است .

آخشنگ - خشنگ - شیگانخ : صدای بیشتر.

(صدای طبل . مه از هر طرف صحنه را بر میکند . مه ... و سوت . و بازم . آنکاه) :

صدای بخشگ : زامنهوف ! زامنهوف ! (مه کم میشود و بهمان حد عادی اش میرسد. بخشگ ایستاده است و سر به پیش دارد. مثل کسی که در تاریک مطلق بخواهد چیزی را یا کسی را یا جایی را جست و جو کند).

آخشنگ : اووه، یکن.

خشنگی : یکن جست و جوگر.

شیگانخ : آه ای زن ! چه صورت آشنا بیای من داری . آیا «قبل ام اینجا بوده ای؟»

(آخشنگ و خشنگی به فقهه میخندند.)

شیگانخ : آیا «قبل ام اینجا بوده ای؟»

بخشگ : شما او را ندیدید ؟ ای همه

شما بیاین جاید ؟ من مشخصات او را بهمه

جا دادم . رادیوها ، تلویزیون ها، سینماها،

کلانتری ها، شهربانی ها، دبیانی ها، آگاهی ها.

آخشنگ : تو هم چون من کسی راجست

وجو میکنی .

بخشگ : او مردی بود.

شیگانخ : یک مرد.

خشنگی : یک عاشق ؟

آخشنگ : (به مسخره) یک فاسق ؟

بخشگ : نه، نه. یک سارق .

شیگانخ : تا چه حد مزخرف . طی طرقی

بدین دشواری برای یک سارق .

خشنگی : صبر کنید . شاید این یک

سارق عادی نباشد.

شیگانخ : سارق غیر عادی ؟

آخشنگ : شاید.

خشنگی : البته .

شیگانخ : یعنی چطور ؟

خشنگی : بدینه است که تمام سارقین

مثل هم نیستند . هر کدام در رشته ای تخصص دارند.

آخشنگ : (به خشنگی) شما در چه

رشته ای ؟

خشنگی : (به آخشنگ) ما تا حال باهم

خوب بوده ایم. (خشمگین) بمن توهین نکنید.

آخشنگ : شما یک سپاستمدارید .

خشنگی : و نه یک دزد .

آخشنگ : قرین اند.

شیگانخ : هرجند که بمن مربوط نیست،

ولی میشود درباره جمله های مصالح ملی و

راستش را بخواهید ما خیلی جا داشتیم تا آن کبوتر زیبا بنشیند ، ولی ولی آنجا یک رهبر ارکستر داشتیم . مرد بزرگی بود - میکلن را میکویم - ، صورتش را هر روز صبح با صابون و آب گرم اصلاح میکرد و مثل تمام آدمهای موفق ، همیشه لبخند میزد . اوجوب بلندش را در دست میگرفت و ارکستر را رهبری میکرد . فراموش نکنید که در همانحال هم لبخند میزد . نت ها پیوسته برایش فرستاده میشد . ما وقتیم پیش . سلام نظمی دادیم و ایستادیم و گفتیم : « یک جای کوچک و باصفای برای آن کبوتر خسته هست . اجازه میدهید که بنشیند ؟ » گفتیم : « کبوتری است زیبا ، خسته ، غمگین . اجازه میدهید که بنشیند ؟ » او در جواب نت هایش را بنا نشان داد . آنها بیان را که نواخته بود. آنها را که داشت مینواخت ، و آن انبوه بزرگی را که میباشد بنوازد . ما برگشتم و دیدیم که آن کبوتر کوچک پایداریش را از دست داد و ترسان از میان دسته ارکستر ها گذاشت ...

خشنگی : بازهم شکر خدا که نمود . آخشنگ : بسیار ناگران بود . ممکن بود بمیرد . بسیار معکن بود ، و شاید هم که تابحال مرد بباشد .

آخشنگ : آه ای زن ! چه صورت آشنا بیای من داری . آیا « قبل ام اینجا بوده ای؟»

آخشنگ : آیا « قبل ام اینجا بوده ای؟»

آخشنگ : شما او را ندیدید ؟ ای همه

شما بیاین جاید ؟ من مشخصات او را بهمه

جا دادم . رادیوها ، تلویزیون ها، سینماها،

کلانتری ها، شهربانی ها، دبیانی ها، آگاهی ها.

آخشنگ : تو هم چون من کسی راجست

وجو میکنی .

آخشنگ : اووه ، نه. مسئلله همینجاست.

و نشیکه صدای باندی را شنید که برتراز او مینواخت ، نشانه موققیش را بدست باد هر جایی سپرد تابدیار های دور دست ببرد. آب گرم نخواست و صابون هم . یکروز بما گفت : «نکاه کنید ! نکاه کنید ! آن گنجشک کوچک را روی هوا نگاه کنید ! » و با دست به آسمان که بزرک بود و تیره ، اشاره کرد. ما نکاه گردیم . همه . در آسمان نه گنجشک بود و نه چیز دیگری . آن کبوتر ناگران را هم جست و جو گردیم ، ولی نیاقیتمش . البته بعد ها لاشخور بزرگی را دیدیم که از آنسوی آسمان بسوی ما میامد . ما برگشتم تا از او نشان گنجشک را بخواهیم ، که نبود . من بدنبال او هستم و نشان او را میجویم . و بمن گفته اند که به اینجا بیایم . (برمیخیزد و پشت به خشنگ و شیگانخ ، روبه تماشاگران میایست . یک دست بر غلاف تپانچه . سر به هوا . با بغضی در گلو . به فریاد :)

Viva Viva

ای ندا را هیچکس نمی شنود . می نشینند .

و بمن گفته اند که به اینجا بیایم .

خشنگی : (به استهزاء) برای انتقام ؟

شیگانخ : برای عدالت .

خشنگی : که بامارگش رفت .

یخشاگ : دیگر زمان ، زمان تغییر بود.
سوز سرما بدل به نسبت روحناز شد. خورشید
هر چه نرم تر تابید. بر فراز گرم بودند و دل انگیز.
کفها پاها را و جامه ها بدن را پوشاندند.
دست بر شد و شکم هم .

اخشیگ : قصه های را خواندم. تو زحمت
کشیدی و رنج بردم . رنج بردم و برهم
انباشتی پارای آنکه میباید میبرد .

یخشاگ : چرا میباید ؟
اخشیگ : بدینی است ، چون مقدر
جنین بوده .

یخشاگ : من این تقدیر شوم را قبول
ندارم. من به آن تف میکنم . من از لحظه ها
استفاده کردم و برهم چیدمان . دانه های
گندم را شمردم و به کفتها لبخند زدم. من
این تقدیر پست و کثیف را که به این زودی
آن زمان گرانداز من میباید ، قبول ندارم.
من راهنمایی شده ام.

خشائی : ما نیز.
یخشاگ : من دزد را میجویم ، هر که
که باشد.

خشائی : ما نیز.
شیگاخ : اینهم از این قصه . حالا باید
معما را حل کنیم.

اخشیگ : کدام معما را ؟
خشائی : حوصله ام سرآمد .
شیگاخ : با همه دردی که در دل دارم ،
شما را ساكت میبینم. گویی که من باید هر بری
کنم .

یخشاگ : رهبری برای چه ؟
اخشیگ : حتیا برای حل معما .
خشائی : (به شیگاخ) خب شما رهبر ،
از کجا بروم ؟

یخشاگ : آخر معما کدام است ؟
شیگاخ : (به یخشاگ) . معما زن خوب میزند
دزد زده ، دو هدایتمن است . (با انگشت
یکی یکی میشمارد) . اینجا یکی هست که قاتلش
را میجوید ، یکی هست که دزدش را میجوید،
یکی هست که دنبال فاسق و فسق است و
یکی هم هست -

اخشیگ : (حرف شیگاخ را میپرسد) . - که
آن رهبر ارکستر را میخواهد .

شیگاخ : شور کنیم. گمان میکنم بهتر
باشد که ایشان (به خشائی اشاره میکند) . را
به رهبری انتخاب کنیم . در آن سرا هم جنین
کاری داشتند و به امور وارد ترند .

اخشیگ : مخالفم . او مرد پست است.
شیگاخ : بس است.

خشائی : قبول نمیکنم. آن سرا هم کارهای
نیبودم .

شیگاخ : من ؟
اخشیگ : خب ، بله .

صورت گم گشته در میان مه . یک لارای ژیوگو .
(به آخشیگ نگاه میکند) . از همانهایی بودم که
حرفشن را میزدید . در آغاز من ظلمت را دیدم .
ظلمتی که از هر سو مرا احاطه کرده بود .

پاهایم بر هنر بر زمین داغ و بر برف سرد .
شکم گرسنه و دستم خالی ، و آنانکه بامن
بودند نیز . من تعالم درده را شناختم و

چشیدم . کسانی هستند که از دردها در عین
بی دردی سخن میکویند . در کنار آتش بخاری
از سوز سرما ، با دهه جفت کفش از پاهای
بر هنر و ترک برداشته ، با لباس گرم از عربان

بودن در زهربر ، و باطنیلی بودن و بی شرفی
و بستی و خود فروشی و عزت و ناسیونالیسم .
ولی من ، هر دردی را بر آزمایشگاه بدن خود
آزمایش کردم . پاهای بر هنرها را بر بر فهای

سو زان و گران کشیدم و نگاه گردشان که
سرخ شده بودند و درد میکردند . شلاق باد
را چون مسیع بردوش کشیدم و از میان جمیع

مردمان خندان ، تاج خاربرس ، تا قله
جلجتابیم و فتم . دستهایم را برآز به پیش بردم
که تا شاید سهمی داشته باشم . آنچه بود ،

«باشه های آهنین» بود ، برکف دستم ، و
خون رنگ باخته ام در آیینه با گل ولای . و
شکم گرسنه و قلب تبان . من همچون

«عنقا بچگان» بهار ، بر یعنای صورت عرق شور
را در زیر شکنجه خورشید ، روان کردم .
له له زدم و سایه درختی ، یا دیوار خرابی

را جستم . باناخنیام تاولهای پاهایم را ترا کاندم .
بوی بدنم را به دست نیم نایابیدار سپردم
تا قصه به لاشخورها بکوید . وادامه دادم .

شبها که ستاره های تابان و هرای تفته بود ،
یا ابرهای دزمو دانه های باران ، همه در آن
استبل کوچک بودیم . همه . نیک در آغاز هم .

آنجا اشتراک را تا ماورای تعاریف عادی رسانده
بودیم . شبها صدای هن و هن و زوزه های
طوبی و شهوی زن را که به صدای جفت گیری

گریه ها در زیر دانه های باران و فریاد باد
میمانست ، می شنیدم . و کم بعد خرو خرا
وبشت بهم کردن ها را .

اخشیگ : چه دراز .

یخشاگ : فصله هایم درازند .

شیگاخ : گویا نیمی از آغاز بس آمد .

اخشیگ : (سیاست و سط صحنه .
دستها بر غلافها . به فریاد) طبلها را بکوید
و سنج ها را بزنید . ها ! زن دزد زده است

که آغاز سخن میکند . (نرم) اینک شب است
که به صبح نزدیک میشود . قسمت دوم برده
کامل . (منشیند)

(یک کم از کاپریچوس بانیول ، تاموزیک
نام نشده ، سکوت کامل . سپس:)

همه را او موجب شده . و شما ای ستارگان
آزرمگین ، مپسندید بگویم که چه کرده است .
همه را او موجب شد . (منشیند) اوه ، بس
است . شما دیوانهاید .

اخشیگ : زوشگا (باتاکید بمن و
شما) من دیوانه نیستم ، شما دزدید . دزد
نسبت های روحناز ، دزد حرفا های خوش ،
دزد کفش و گندم و پنبه .

یخشاگ : (به خشائی نگاه میکند) . فکر
نکنم او باشد . کس دیگری بود . قد بلندی
داشت . چهارشانه و درشت بود . خشن بود .
دزد بود .

اخشیگ : (به یخشاگ) . اشاره میکند
به دامنش) مه دامن تان را تر نکند؟ تر دامن
نشوید ؟ (بالخند میزند) .
(سکوت) .

خشائی : (به یخشاگ) عجبا ، پس فکر
میکردید که من ؟ .

یخشاگ : من ، نه .
شیگاخ : ما داریم و قثمان را با این
صحبت های بیموده تلف میکنیم . بنشینیم و
از میان این مه غلیظ ، آن رسیمان نازک را
بایم .

اخشیگ : از زمان حرف میزند که
بدین بینهایت است ؟

شیگاخ : بینهایت . ولی نه برای ما که
بوستیم و گوشیم . دگیم و بی ایم .
اخشیگ : (بینفاوت) . چه فرقی میکند .
میتوانیم بقیه اش را آنسو ادامه دهیم .

خشائی : (بالخند) . شاید که گرم بود .
اخشیگ : (بالخند) . آه ، شوفاز
سانترال .

شیگاخ : (به یخشاگ اشاره میکند) . از
او شروع کنیم .

خشائی : (به یخشاگ) . زن ، ما از تو
محج نمیدانیم .

اخشیگ : مگر یک کم .
شیگاخ : برای ما بکو . همانطور که ما
مه برای یکدیگر گفته ایم .

یخشاگ : من چیزی برای گفتن ندارم .
من در بی کسی هستم . که میدانید . یک دزد
است . بلند قد چهارشانه ، درشت و خشن .
که میدانید . آیا کافی نیست ؟

خشائی : نه .

اخشیگ : نه .
شیگاخ : نه ، از آغاز بکو . ما نیز هم
از آغاز گفتیم .

یخشاگ : «در آغاز کلام بود و کلام با» .
خشائی : (حرف یخشاگ را میپرسد)
آه ... از آغاز خودت بکو .

یخشاگ : من یک نمره بودم در زمرة
بیلاردها . یک چهاره محو و گلرا بودم . یک

یکشخا: من که گفتم . من مردم را میخواهم
که از من گوییخته .

خشانی: چیزی نخواهم گفت .

شیگاخ: شروع کنید تا تمام کنیم .

یکشخا: من زیبایترین بودم در آن میان .

آخشیک: دوباره شروع شد .

خشانی: بیابان خشک است و شترها
در اعتصاب .

یکشخا: آری . آری . من نیز می بینم .

و حسرت که مردم در اینجا نیز نیست . آیا
من فربیت یک سراب را خورده‌ام ؟

همه: نانیز .

خشانی: بگو ، زن . بگو شاید که راه
باشد . تو در کجا زیبایترین بودی ؟

یکشخا: آیا شما از مردم خبری ندارید؟

شیگاخ: قصه‌ات .

یکشخا: (به همه . با نظر به شبگاخ) (جرا
او باید بنم امکن ؟

آخشیک: او رهبر ماست .

یکشخا: چه کسی او را به رهبری
برگزیده ؟

آخشیک: نکیر عزیز ، ما .

یکشخا: (سکوت) .

(یکشخا به سمت چپ و آخشیک به سمت
راست صحنه میروند) .

یکشخا: من کس هستم همچون شما و
همچون دیگران .

یکشخا: چه دراز حوصله‌ای ، ای زن .

خشانی: آیا بین تو و مردت کاغذی بود
بانشان رسمی ؟

یکشخا: نه .

شیگاخ: مردت زنی داشت ، و تو راهم .

نیست ؟

یکشخا: مردت زنی ، داشت . نیست ؟

یکشخا: نه .

آخشیک: (موذیانه .) آیا تو فاحشه
نیست ؟

یکشخا: (بالبخند) چرا ، مردکه مادره ...
(افسوستان میگردید) .

(همه یکباره دست میزنند و هورا می
کشند . آخشیک لبخند میزنند) .

خشانی: پس شروع کن زن . می بینی
که زمان چکونه برما به بطلات میکلند .

شیگاخ: ای همه ! اگر اینکونه باشیم ،
به شب خواهیم رسید .

همه: (یک صدا) . شب .

یکشخا: شروع میکند .

یکشخا: قصه با یکمرد آغاز میشود .

آخشیک: ما همه احمق هستیم . همه

می جستیم و همه به ورایی افتاده‌ایم .

در وسط صحنه حرکت درمی‌آید . آه ...
چه کلیدان سکینی برزبان دارید . برش مغایر
زمان و معا ریخته . آیا شما -

آخشیک: (از تعلو فریاد میکشد) .

مکس ! مکس ! (درمیان صحنه بدنیال نقطه
متخرکش بهاین سو و آنسو ، بهوامپرید . بقیه

یکدفعه از جایبرنند) .

خشانی: مکس ؟

شیگاخ: مکس ؟

یکشخا: اصحاب کوف را میمانید .

یکشخا: مکس ؟

آخشیک: مکس ؟

یکشخا: (تقریبا به فریاد) این مکس
نیست . (با خنده شرم آگینانه) یک سک است .

(وحشیانه میخندد) .

آخشیک: آرام میشود . همه هم . و

یکشخا: رامی بینند . و می بینند که هست .

شیگاخ: (به یکشخا نگاه میکند) . اوه ،

یکزن دیگر .

(یکشخا ، دست برکمر ، بترمی و سرعت
بدور خود میجرخد) .

خشانی: یکزن جست و جوگر . (به
یکشخا) شما مانکنید ؟

آخشیک: چه معنای درازی رهبر ما .

شیگاخ: آه ای زن ! چه صورت آشنا بی
برای من داری . آیا «تبل» هم اینجا بوده‌ای؟

آخشیک: دست‌بردار رهبر ما . ما باید
زودتر کارمان را تمام کنیم و کاروان دراز را
به راه بکشیم .

خشانی: (سرتکان میدهد) . آنهم با این

شترهایی که اعتصاب حرکت کرده‌اند .

آخشیک: (به یکشخانی) واقعا ؟

خشانی: بله ، آتا . واقعاً . اعتصاب

کرده‌اند و بیچوچه حرکت نمیکنند . (با
آخشیک ، با هم سرتکان میدهد) .

آخشیک: شترها خسته‌اند و ساربان‌ها

هم غمکن .

خشانی: آه ، این آخشیک من واسط

میکوید . چشم‌های بیابان هامه‌خشکیده‌اند .

شترها خسته‌اند و ساربان‌ها همه غمکن .

نه بانک نشی در گنبد آبی می‌بیچد و نه از پس

ستیغ‌های بلند ، ابر آبستی پیداست .

یکشخا: آری . همه بیابان است و

ستکهای تفته .

خشانی: بنشینیم . برای معمامان .

(به یکشخانی) بنشین زن . بنشین و حکایت

را برای ماسرکن . ماهمه حکایت خوبی را

برای هم بازگفته‌ایم . آیا تو هم میخواهی

بدانی ؟

یکشخا: چه چیزی را ؟

آخشیک: (بیحوصله) اگر میخواهی

بکویی ، بگو و زود تعاملش کن .

خشانی: چرا که نه .

یکشخا: بدینه است .

شیگاخ: (بلند میشود و در وسط صحنه
می‌ایستد . بهمه نگاه میکند) . بینید چه کارهایی
بدست آدم میدهند .

(شیگاخ میخندد . دستهای بلند میشوند
و بدوزوش با فاصله و منظم ، حلقه میزند .

نایکهان صدای بسیار بلند طبل و سنج و
شببور . با یک آهنگ وحشی ، یک وقش

دبوانه‌وار را شروع میکند . فریاد میزند و
نعره میکند . بهوا میزند ، دستهای بلند

تکان میدهند و تمام بدنشان را . رقص سی
نانیه‌ای ادامه پیدا میکند . سپس در همان حال

مه شروع میکند به پر کردن صحنه . صحنه‌که
کاملاً پر میشود یکدفعه تمام صدایها برپا
میشود . کنی بعد ، در همان حال که مه در

صحنه پراست) .

صدای یکشخا: زامنهوف ! زامنهوف !
مه می‌نشیند . همه خسته افتاده‌اند

روی زمین . یکشخا ایستاده است در سویی .
حالت مرغی را دارد که در ته لانه‌اش گیر

افتاده در حالیکه گرگی دندان نشانش میدهد .
میچک با نگاه نمیکند . سکوت .

یکشخا: (با صدای خسته و لرزان) من
خسته و بینام . گرسنه و تشنام . مردم را
میخواهم . مردم را میخواهم . (با صدایی
خسته و لرزان تر) مردم را . آه ... من از

راه دوری آمدام . (جای آشوب کنی) . و
تنهای به اشتیاق یافتن او ، به امید او ، به
امید نوازش دستهای بزرگ و خشن ، به

امید سایه‌اش . تمام شب بستاره خاموش

سرد دراز را در ستكلاخها و خارها پیموده‌ام .
آیا شما او را ندیدید ؟ بن گفته‌اند که او

اشتیاق . مرآ به اینجا را بپری کرد . آیا شما او را
آمد . نهنهنگی بود تادرشکشم

آسوده باش و نه برآقی که مرآ از میان اثیر
ملکوت بکلراند ، و نه ابربلندی تا بردوش

سوار شوم . همه راه را پیدا آدم . تمامی
مدت در چشم‌های پیاپی ظلم قدم زدم یا
در دردیای جوشان نور . آیا شما او را راندیدید ؟

من گناهش را می‌بخشم . به او بگویید من
تنهای او را میخواهم . با دستهای خشن . به

او بگویید . بانویانش و هماغوشی و حشیانه‌اش .
باشلاق سیاهش . من زرین کلاه نیست ، اما

«مردم را گم کرده‌ام .» (آخشیک نیز خیز میشود
و به نقطه‌ای در هوای خیره میکردد . بقیه

ماناظور خسته ، افتاده‌اند) آه ... آیا سفر
من بدل به حضور شده‌است ؟ آیامن به غار

سرور ایدر هکارد و به «گنجینه سلیمان» رسیده‌ام ؟
(آخشیک بهمان حالت نیم خیز ، به آرامی در

حالیکه همچنان نقطه متوجه میگری را دنبال میکند ،

باشید که خوشنتر از آن نیست ، اینک .
آسمان را نبینید و هر آنچه را که از آسمان
است . مردم را نبینید و هر نچه را که از
مردم است .

(یخشاگ و یکشخا و خشائی نیز ، به
نمی برمی خیزند و آرام آرام شروع بحرکت
میکنند به اطراف . مه به آهستگی شروع می
کند به بر کودن صحنه . آدمها در عرض و
طول صحنه ، آنقدر نرم و آهسته که گویی
قوه جاذبه از بین رفته و هر آن در حال
جهیدندن ، درهم میلواند و به این سو و آن
سو میروند . مه همه را از نظر پنهان میکند.
سکوت در حدود ده ثانیه ، آنگاه صدای طبل
و شبپور . سکوت . و بعد :

صدای گیشاخ - یشاگ : زامنهوف !
زامنهوف !

(مه بکنار میرود . گیشاخ و یشاگ ،
بازو در بازوی هم ، در کنار صحنه ایستاده اند ،
بالخندی خوشبخت برلب . گویی منتظرند
که عکاسی از آنها عکس یادگاری بگیرد .
خشائی و یکشخا در یک سو ، آخشیک دریک
سو ، و روپروپش شبکاخ و یخشاگ پراکنده ،
ایستاده اند و به گیشاخ و یشاگ نگاه می
کنند . همه متغیر . بدون اینکه کوچکترین
حرکتی در کسی باشد ، این وضع چند ثانیه
ادامه می یابد و سپس :

پرده

پرده دوم

(عنوز پرده بالا نرفته . صدای شبپور
بلندی بنشانه ورود . سپس مقداری از راکوبیس
مارش ، بدنبل آن صدای گامهای منظم بسیار ،
آنگاه)

صدای کارگردان : زامنهوف !
صدای دوازده کمک کارگردان : (تکرار
میکند . دسته جمعی و باهم) . زامنهوف !
صدای کارگردان : زامنهوف !
صدای دوازده کمک کارگردان : (همانکونه).
زامنهوف !

(پرده ها بالا میرود . هفت آدم قبلی
نماشی ، کنار هم ورده سالن ، در ته صحنه
صف کشیده اند . دوازده کمک کارگردان ،
هر کدام مشعلی در دست ، همه منظم و به
ستون چهار ، در سمت چپ صحنه ایستاده اند .
کارگردان دو حالیکه کتابی در پل دارد ،
خشمگین جلوی صحنه قدم میزنند .)
کارگردان : (رو به آدمهای صف کشیده) .
آخر من چقدر بشما بگویم . چقدر بگویم .
شما آبروی مرا در بادبادک کرده و بهم وا
فرستاده اید .

یکشخا : نه .

خشائی : به انتخاب تن دادی ؟
یکشخا : من بودم و مردان . گرمای
بدنها و نفس ها . لبخند ها و لبها . تاکه باز
او را دیدم و قصه را دوباره شروع کردیم .
آخشیک : بالاخره کسی را دیدم که
کسی را یافته .

یکشخا : او بامن بود دیگر . خشونتش
را که از دست داده بود ، بهمن می بخشد و
بامن میاسود .

یخشاگ : (به دیگران) بسیدش . او
به یافتن کسی مشغول است که در کارش
است .

یکشخا : یکروز صبح ، که نیم بهار
بود و صدای پرنده و هوای تازه ، رد بای
نیم ازبسترمدا در جاده دراز خاکی باقیم .
باقیم .

یخشاگ : تنها ؟

یکشخا : بایک روپی دیگر .

خشائی : زن خوب ، آخر چرا بلندشید
و راه بدنین درازی را تا بدینجا کوپیدی ؟
آنهمه مرد در راهت بود ، یکی دیگر .

یکشخا : من تنها میخواهم اورا ببابم و
بررس که چرا بایکی زیباتر از من نرفت ؟
چرا با آن شلفیه ای وقت که زمانی برس گذشته
بود و باد های سهمتک خزانی بهرسو خشم
میکرد و هیچگاه تشنۀ باران بهاری نبود و
گرمایی را نمی جست ؟

شیکاخ : چه سؤالی .

خشائی : چه سؤالی .

یخشاگ : چه سؤالی .

آخشیک : چه سؤالی .

شیکاخ : (بر می خیزد . آنسوتر در روپروی
میایستد . آخشیک و یکشخا من نشینند .)
سباس که تمام شد همه قصه ها و همه
حرفها . اینک راهمن . بار بیندیم و گمشدگان
را بجوبیم . ما همه هدایت شدگانیم و راهبری
شدنگان .

آخشیک : (بر می خیزد . آنسوتر در روپروی
شبکاخ . دستها بر غلافها) های رهبر ! بکدار
دمی بیاسایم . زمان درازی است که بیاوه
بهم می بافیم . راهمن نیز ، آنکونه که پیداست ،
راهامی شگفتی انگیز است پراست از جاه های
زرف و دره های بیکرانه . از غار های ظلمانی
و از دریا های بیکرانه . از خار های کشنده
و از سنتکهای سخت . نه سردی را تحمل می
توانیم کرد و نه گرمی را . دمی بیاسایم .

خشائی : خوب است .

یکشخا : من نیز خسته ام .

یخشاگ : بد نیست .

شیکاخ : پس بیاساید . پوستین هاتان
را بردوستان بکشید و همه تووها را در خواب

خشائی : این جبر زمانه است .

یخشاگ : (به خشائی) از جستن ماندن
و تحقیق ؟

خشائی : جستن و نجتنی در کار
نیست . ما کس نیستیم تابتوانیم چیزی را
بجوییم . تنها میتوانیم صیر کنیم تاهر آنچه
که باید بشود ، بشود . Che Sara , Sara

یخشاگ : باز هم حرف ازتقدیر ؟

آخشیک : یکمرد که اولین لدت آغاز
را همراه می آورد . یک مرد کار . یک پرولت
یاعمجه کس . مردی بادستهای خشن . بایدن
سخت . بی پروا و تند . عابری که بی واهمه
غنجهای را می چیند . نه ؟

یکشخا : یکمرد بیکانه . یکمرد
کار . او با بار ها آمد و بایران . در آن شهر
باران خیز و برنجزایی که من بودم .

یخشاگ : (به تمخر) آیا بدنبل او
کس را در هوا ندیدی ؟ (توضیح می دهد)
بدنی به لطافت هوا ، تیر و کمانی در دسته
و دو بال .

یکشخا : قصه ها همه درازند . او ماند
و شبی مرد از نبات سرسیز بهار چید و در
چشمۀ زلال لدت شست و شو داد .

خشائی : از آنگاه تو بودی و تقدس
لحظه ها .

یخشاگ : نفس زدن ها .

یکشخا : و درد : سوء ظن . اطلاع .
شلاق خشم . ناموس . کارد . ناموس . ترس .
ناموس . ترس از شلاق و کارد . ترس از جدا
شدن تیری که از آسمان آمده و بر قلب نشسته ،
از قلب . فرار .

شیکاخ : قصه ترس ولدت .

یکشخا : آه ، من بالو آمدم . بهر جا
که او خواست ، ولی او از من روپرگرداند و
مرا در میان خیابانهای بلند و شلوغ ، و چهار
راه های بیکانه رها کرد . به ممتازه ها نگاه
کردم و نگاه های پرشهوت را بر خود خربیدم .
هر سو را جست و جو کردم تابیابیش ، دستهایش
را خشونتش را می گستم .

یخشاگ : بعد ، آن تجربه لخ من بود .
گرسنگ . نیست ؟

یکشخا : بعد گرسنگی . آنگاه به نگاه ها
لبخند زدم .

آخشیک : پس تمام شد .

خشائی : تو راهت را انتخاب کردی .

یکشخا : (با بر زمین می کوبد) من انتخاب
نکرد ، انتخاب شدم .

شیکاخ : زن ! مرد تو مرا بیاد کش ۲۲
میاند ازد . آیا او را میشناسی ؟

یکشخا : کش ۲۲ ؟

یخشاگ : آری . با جشنمان زاغ و موی
بور ، که مرد .

بدنیست ، قربان .
یشاخک : شما حتی نمیگویند که آهوی
کار ما چیست ؟
کارگردان : (گزینه اش را از سر می گیرد.)
برو ، خانم . برو راحتمن بدگار .
(یشاخک رو بجانب کمک کارگردانها من
کند ، با سر سلام من دهد و میروند سرجاش
میباشند .)
دوازده کمک کارگردان : (همانگونه .)

Heil

(شیکاخ قدم پیش می گذارد که باید
بجانب کارگردان . کارگردان ناگهان از جا
برمیخیزد . دستمال را با عصبانیت در جیب
می کند . کتابش را در دست می گیرد و رو
به جانب آدمها من کند . خم من شود بطرف آنها .
انکشت اشاره اش را به نشانه تهدید بست
آنها میگیرد ، سر نکان میدهد . خشمگین .
با فریاد :)
کارگردان : دیگر ، دیگر هیچ نمیگویم .
حتی کاری هم بکاران ندارم . هر کاری
نمیخواهید بگذیند (مکث .) اما ، اما نه .
این تو بیمری دیگر از آن تو بیمری ها نیست .
بدرگان را در میاورد . چه خیال کردید ؟ خیال
کردید که من متسلک سر خرم هست ؟ خیال
کردید من فقط برای این ساخته شده ام که
بول کیف و سور شما را بدhem و شما هم برسیم
بخندید ؟

خشاتی : حضرت والا !

کارگردان : یک پدری ازتان بسوزانم که
تا ابد بیادتان بمانه .

یکشخا : حضرت والا !

کارگردان : (به کمک کارگردانها .) آن
شوغاز ساترال را بیاورید بیینم . یا الله !
یا الله !

آخشیک : (به التماس .) حضرت والا ،
حضرت والا ، ما تقصیری نداریم . بادرگذید .

خشاتی : به لات و عزی قسم .

شیکاخ : (به التماس .) حق با اوست
حضرت والا . تکلارید که شوغاز ساترال را
بیاورند . میدانید که ما طاقتمن را نداریم .
یکشخا : ای ابرهای ستراگ باریمان
کنید .

دوازده کمک کارگردان : (همانگونه !)

یکشخا : (بالتماس .) دست نگهدارید
حضرت والا . ما تمام کوششمان را بکارخواهیم
برد .
(کمک کارگردانها مشتمل هاشان را پایین تر
میگیرند .)

کارگردان : (نرم میشود .) نمیگذارید .
نمیگذارید . همیشه در دم آخر از زیر
مجازات فرار میکنید . ولی این بار دیگر
دنده آخر است . میفهمید جه میگویم ؟

میزند .) - وای ،
دوازده کمک کارگردان : (باهم و از ته
گلو .) Hell
کارگردان : وای ، اصلاً یادم هم نبود .
امشب اوریانفالاچی هم اینجاست ، اگر
پس فردا در نوشته اش یک نیش به نمایش بزنند ،
کار تمام است .
گیشاخ : عجب ! این مادر بخطا هم
اینجاست ؟

یکشخا : آخر چکار کنیم ؟
آخشیک : باور نکنید ما سعی خودمان
را کردیم ، این را از جانب عمه رفquamیکویم .
کارگردان : (رو به یشاخک و گیشاخ
میکند .) شما که تازه وارد شده اید دیگر
مثل اینها نشوید . بهتر کار کنید . بهتر کار
کنید . (بست راست صحنه می رود .) چکار
کنم . میترسم آبرویم برود . هیچ راهی هم
ندارم . (همانجا روی یک سنگ منشیند .
بنفسن میترکد و شروع به گریستن می کند .
کتابش را می گذارد روی زانوانش .)
(آدمها مردگان بهم نگاه میکنند ، نمی
دانند چکار کنند . صدای گزینه کارگردان
بلندتر می شود . سرش را میان دو دست
میگیرد . گیشاخ آهسته از صف جدا میشود
و بالای سر کارگردان میرود . دست به شانه
او میزند .)

گیشاخ : (آرام .) حضرت والا ناراحت
نشوید . من بجه ها را می شناسم . باور کنید
میچکدام قصد بدی ندارند . تا آنجا که
بتوانند خوب کار میکنند .
کارگردان : (تند . گزینان .) برو ، آقا .
برو راحتمن بدگار .
(گیشاخ رو به دوازده کمک کارگردان
می کند . باسر تعظیم کوتاهی می کند و بر
میگردد سر جایش .)
دوازده کمک کارگردان : (همانگونه .)

Hell

(کارگردان دست در جیب میکند تا
دستمالی بیابد ، که پیدا نمی کند . گزینه اش
را ادامه می دهد .)

یشاخک : (از صف جدا می شود و بالای
سر کارگردان می رود . از توی سینه اش دستمالی
بیرون می آورد ، خم میشود و میدهد به
کارگردان .) گزینه نگذید حضرت والا . زینده
شما نیست .

کارگردان : (دستمال را می بوید . همچنان
گزینان .) چه بوی خوشی . عطر گل پاس
است ؟

یشاخک : نه خیر ، گلاب قصر کاشان
است .

خشاتی : (بصدای بلند .) سرکنگین
و عرق بینمشکم بد نیست ، قربان . (آهسته .)

آخشیک : (حرف کارگردان را تصحیح
میکند .) بادگنک .

کارگردان : هر کوفت و زهرماری که
میخواهد ، باشد . . . آخر اینهم شد طرز
بازی کردن ؟ اگر بنج تالات را از خیابان
جمع میکردم ، بهتر از شما این نقش ها را
بازی میکردند . یک کم بجنبد . یک کم حرارت
بغروح بدھید . جولیانو جما برای دو چه تماری
بیشتر از این کار کرد که شما برای من
میکنید . آخر منم بول و وقت را صرف
گردهام . انصاف داشته باشید . این چه
مسخره بازیست که درآورده اید . بردہ اول
که افتضاح بود ، اقلام سعی کنید بقیه اش بهتر
بشنود . حالا محض خاطر منم نباشد ، محض
خاطر این یکمشت آدمی که بول داده اند و
بلیت خربده اندوروی این صندلی ها نشته اند .
اگر روز و ساعت مرگ مادرگان باشد و بخواهند
شما را روی این صندلی های چوبی زهوار
در رفتہ بشانند ، نمی نشینید . حالا بینید
این بابا ها چقدر معرفت بخراج میدهند .

خشاتی : ما که سعی خودمان رامیکنیم .
کارگردان : (سخت خشمگین . به فریاد .)
کدام سعی ؟ کدام سعی ؟ (مکث . آرامتر .)
نام مدت من از کنار صحنه نگاه میکرم ،
همه تان مثل شیر برنج وارفته بودید . آخر
مکر شما بول نمیگیرید ؟ پس لااقل به اندازه
بولی که میگیرید کارگردان . (آرامتر . منحصراً)
یادتان نرفته که چه قول و قرار هایی باهم
گذاشتیم . من قول همه چیز بشما دادم فقط
در ازای بازی خوب . خانه ، اتوبیل ، بول ،
انایه و هرچه که بخواهید . قول دادم و هنوز
هم سرفولم هست . اگر یک بنا باشد ، اگر
یک تجار باشد ، یک سیمکش باشد ، یک
مکانیک و حتی اگر یک آجوض کش هم باشد ،
بهمان اندازه بولی که میگیرید ، کار میکند .
اما شما نمیدانم چرا ... (از روی استیصال
سرش را نکان میدهد .) نمیدانم . نمیدانم .
در رمانده شده ام .

یکشخا : حضرت والا ، آخر شما چه عیبی
در کار ما می بینید ؟

کارگردان : (بدون اینکه گوش کرده باشد .)
اجاره تاتر عقب افتاده ، به این نمایش نامه
نویس ریش بزری زبان نفهم هنوز بدھکارم ،
بایت دکوراسیون چک بی محل کشیده ام ،
آنوقت اینهم طرز بازی ، از فردا دیگر شرط
می بندم بنج نفر هم در سالان پیدا نشوند .

شیکاخ : یک کم راهنمایی کنید .

کارگردان : (با دو دست محکم برسرش
میزند .) وای -

دوازده کمک کارگردان : (باهم واز ته
گلو .) Hell
کارگردان : (با دو دست محکم برسرش

نگاه نکن که کور خواهی شد. آن نور، نوری
نیست که کسی تاب تعلش را داشته باشد.
نور للخی است که مغز چشم را کتاب میکند،
مثل اینکه چشم را از کاسه‌اش درآورند و در
کتاب بزیر بر قی بکارانند.

خشنگی : جه دردنگ است ، آخشگی
شیگانگ : (به یشاخگ) دیگران مرا به
 رعیتی برگزیده‌اند و اینک بتو میگویم : بکو.
 بکو. بکو.
یشاخگ : قسم‌ای نیست. زنی بود تنها،
 پاسگی .

شناختی : سک
یشاخگ : او بیمار بود . چشمها یش
توان خویش را از دست داد بودند . لاغر شده
بود . همیشه غمین بود . در گوشهای من نشست
بود . و به مجهولات نگاه میکرد . هیچ ماده‌ای را بو
نیکشید . دیگر دمی برای من تکان نمیداد .
چشمها یش را در چشمخانه نمیگرداند ، گویی
که روحش در موارد الطبیعه سیر میکرد .
پیش از آن ، چشمها درشت و زرد داشت .

حکیم را خواندم. آمد و نشست. به چشمها یاش
نگاه کرد. به دهانش نگاه کرد. شکمش را
لمس کرد. دست به پیشانی گرمش کشید.
آنگاه به من لبخند زد. دستم را گرفت، به
آشپزخانه رفته و سطلي برداشت. سطل

آبا فک نمکنید که در آن هنگام به **Keep** ذغال بود . سکم لبخند زنان به ما نگاه میکرد.

Smiling آفای ویرزیل گئورگ گیو فنکر میکرده ؟
گوشاهای بلندش را نواش کردم و به قلب
تیاشن گوش هوش سپردم . دست برسرش
کشیدم و گفتم منظر بماند تا برگردم . گفتم
اگر گرسنه اش شد ، غذا در یخچال هست.
اگر دلش تنک شد ، سراغ گرام برود . بتعنوف

و موتزار و برآمن واشتراوس و خلاصه همه چیز هست. او لبخند میزد. گفتم که جایی نرود تا برگردم. گفتم که راه رفتن زیاد براش خوب نیست. لبخند میزد. و آنکاه،

«سوار بر سطل ذغال»، از میان توده های بزرگ ابر، گلشتیم. از ستاره ها که در آن دور دستها، بی خیال و آرام باهم نجوا میکردند، گلشتیم. از ماه که نیمه خدای بود، گلشتیم. حکیم، همانکوته که لبخند نسیم برداش بلندش می نشست، بربریش

سبیدش گلاب ریخت و دندانهای سپیدش را
به ماه گذرنده نشان داد. خورشید دورتر
رفت تا ما را گزرنده نرساند . هفت زمان در
راه بودیم . تا به پایان ، به سر زمین شکفت ها
رسیدیم . حکیم به من آنچه را که میباید ،
داد. و من این بار ، تنها باز گشتم . نه در
کنار صفحه ها ، نه در کنار بخجال و نه در

میخواهد دل تنگت بگوی،» زین سب سو فان
خواهد بود. کولاك سنجکها خواهد بود و آذرخش
و تندل.

پشاوگ: من از مردمان بیزارم. من نهایی را میجویم. من از شما بیزارم. زمانی را نمیبایم که خواسته باشم این راه طوبی را بپیمایم. من راهبری شده‌ام. من هرگز جماعتی را نخواستم. در همه درازای هستی‌ام، خود بودم و آن گریخته از من.

پغشائگ: بازهم تکمرد.

پیشخوا : (به یشاخگ). یکمرد ؟
خشنگی : (میایستد). دگرباره نصنه همیشه یکمرد، یك زن. (براه میاگند).
پیشخوا : نصنه ، نصنه همچ مردی

نیست ؟ خشالی : پس چیست ؟
 شیگانخ : بکو.
 یکشخا : بجز مرد چه میتواند باشد ؟
 یغشناگ : قمه مال است ؟
 آخشیگ : (به شیگانخ . مودباینه) هوی ،
 نه سک ! چرا شببور حرکت را بصدا در
 نمایم ؟

شیخان : ما با هم آمدیم .
شیخان : بکلارید بگوید .
یکشخا : که ؟
شیخان : زن .
آخشیگ : (به بشاخگ). این دهبر ما
شکفت صبور و مسوات نگر است. اگر تو
نیز چون ما کسی را جست وجو میکنی ، پس
حکایت سرکن . ما زمانی دراز است که در
اینجا ، و گرد همیم . سخن های دراز گفته ایم.
تو نیز بگو . ماحاکستر گرم این فاغله دراز را
خواهیم یافت و بدنبالش ره خواهیم سپرد .
تو نیز اگر میخواهی که عصا در مشت ، بر
این راه با بکوبی ، قصهات را بگو . ما نیز
همه گفته ایم .

خشگی : آری ، زن ! بکو . ما دیگر
حوصله‌مان بسر آمده . آیا نمی‌بینی که کوله
باره‌مان را بیش رو داریم تا روپراه آوریم .
پشاخگ : آنَا - ای همه شهابی که بیش

از من دراینجا بوده‌اید، ای راهبری شدگان
آیا میدی هست؟ آیا که ما جنگ در هو نمیزیم؟
آیا هیچگاه صبح کاذبی برایمان خواهد بود؟
ای همه شما

شیگاخ : زن اما نیز نمیدانیم ، ما نیز چون تو جست و جو گرانیم . اینجا نیست مکر مستراحتی از برای طی طریقی دراز .

گیشاخ : باہم آمدیم.

خواهشان : حقیقت اینجا نیست.

اشاره میکند). من می بینم، آنجاست.

اسیئن : می، سپاسگزار، الجا را

همه آدمها : بله .
کارگردان : (ادامه می دهد). — دفعه آخر .
(کمک کارگردانها مشغله اشان را بالا می کند).

کارگردان : پس تمام شد. نیست ؟ دیگر حسابی با هم نداریم . من میروم و راحتتان بمبکلا درم. (می روید بسمت چپ صحنه. جلوی کلک کارگردانها می ایستند).

دوازده کمک کارگردان : (همانگونه).
Karvardan : (با البخندی موذیانه . رو به
Savoury جانب آدمها). شما هیچ چند امتحان کتاب
Bedtime Tales را خوانده اید ؟ نه ؟
 گور بایاتان .

(کارگردان مستقیم میایستد و سرش را
بالا نگه می‌دارد. همه افرادی که در صحنه
می‌باشند، یکباره خبردار می‌باشند و خیره به
جلویشان نگاه می‌کنند. سکوت. مه شروع به
پر کردن صحنه می‌کند. و در همین حال (:
دوزاده کمک کارگردان : (باهم و از ته
گلو. مدام)! Hell Hell Hell Hell Hell
(مه که صحنه را کاملاً بر میکند، صدایها

هم بر پرده می شود. مه فرو می نشیند . یشاخگ و گیشاخ تکیه داده اند به دیواره سمت چپ صحنه . خشagi قدم میزند . آخشig ، یخشاگ و شبکاخ نشسته اند و یکشخا ایستاده است در گوشهاي در سمت راست . کار گردن و گمک کار گردنها نیستند).

خشائی : (میایستد . سربزیر) ما هنوز اینجا هستیم. هنوز قطرات زمان را اباره میکنیم. (براه رفتش ادامه میدهد.)

یکشخا : (به شیگاخ)، رهبر ما . باید
بشنینیم و دو نصیه تازه گوش کنیم.
آخشیگ : (به یکشخا)، پرهای کلاهتان
کج است. (یکشخا به او چشم غره می‌رود).
شیگاخ : من خسته شده‌ام. در من ظلمت
شروع شده است. من یک جست و جو گرم من
هنوز در اندیشه آن سپیدیهای هیجان‌انگیز
همست.

یخنگاک : مانکه داشته شده‌ایم .
آخشیک : برما قصه‌ای غام‌انگیز می‌گلردد.
من که «خسته از بیرزنگ تکرار»م ، همچنان
می‌جوییم و نمی‌یابیم. آن رهبر ارکستر را
می‌خواهم که ظلمی بدان دردناکی برآن پرندۀ
ناتوانی کرد.

شیگاخ : (به یشاخگ). اینک ای زن،
ای راهبری شده بدینجا ، آن صندوقه
ظریف و گلکون را بکشنا و با هر ضربه ای که
احساس میکنی ، با ما قصه گو . شب دراز
است و راه بی پایان . و شاید که ظلمت برما
چیره گردد، همجون شب بر جهان. پس تا ابر
سیاه و دزم دل باز نکرده است ، «هرچه

خکاشی : (غیریانه به همه نگاه میکند .
به جمع نزدیک میشود . نفر به نفر را بادقت
مینگرد و برمیکشد . شما او را ندیده‌اید؟
خکاشی : مرد، که وا میجوین؟ بد در
راه است .

خکاشی : (بومیکشد .) شما او را
ندیده‌اید؟ خیخنارا ندیده‌اید؟ مرداندیده‌اید؟
(نانگهان میجهد بکوش و است صحته .) من او
وا بومیکشم ، ولی نمی‌باشم . در شمارازی
میست . الایا ایهال‌سارقین ، شما عطر او را
دزدیده‌اید . شما نسبم مغوری را که آنکده
از عطر وجود او بوده است ، دزدیده‌اید .
آخشیک : چه میکویی ، مرد . ما سخت
بیحوصله‌ایم .

خکاشی : ما بارها را بسته‌ایم . آیا تو
کس را جست و جو میکنی؟
گیشاخ : تو سخت بیگانه‌وشت .
پیشگاک : زنی را جست و جو میکنی؟
پیشگاک : چه دردنان مینهایم ، مرد .
پیشگا : گویی ما هاست که گرمای بستر زنی
را بخود پدریا نشده‌ای .
(مه ، نانگهان صحته را پر و خالی میکند .
آخشیک یکن بسیار بلند که سرش بزمین
میرسد ، در دستدارد ، سرديگر نی را هروقت
ماله نمیگوید ، در دهان دارد . پیشگاک هم
یک ویلن سل خبلی بزرک و همجنین ، خشگی
هم یک طبل بسیار بزرک در جلوی رویش دارد
که آنرا روی زمین گذاشته و تا جلوی سینه‌اش
میرسد . هرسه در ته صحته‌اند . بتربیت طرف
راست ، وسط ، و سمت چپ صحته ، با این
آلات موسیقی ، با موسيقی‌ای غریب ، درخواندن
سرودها همراهی میکند . هرسه لبخندی‌های
کاملاً زورکی بر لب دارند .)

خکاشی : (باشور .) دو دستش را به
اطراف باز میکند و سرش را بالا میکیرد .
الا ای نقش روحانی ، چرا از مالگزاری .
تو خود از خانه آخر ، زحال بنده میدانی .
آخشیک - پیشگا : - (باهم به بانگ
بلند .) هاله . هاله .

خکاشی : (همانکونه .)
بحق اشک گرم من ، بحق روی زردن
به بیوندی که بانستم ، ورای طورانسانی
خکاشی - پیشگا : - (باهم .) به بانگ
بلند .) هاله . هاله .

خکاشی : (همانکونه .)
اگر عالم بود خندان ، مرابی تو بودندان
(مه نرم نرمک رو به برخاستن از زمین
میکلارند .)
بس است آخر . بکن دحمی ، براین محروم
زندانی .
(مه در عقب صحته خکاشی ، کم کم می‌اید
جلو ، و وسط صحته .)

«وباقی سکوت است .»
ظلمت قیرگون وا باش .
(کمی همانطور ، آنگاهه :)
آخشیک : (به شبکاخ) راه بنمای .
شبکاخ : (به فرباد) من - من (صدای
بلند طبل) ، من ، (آرام) بکی را کشته‌ام .
(همه ساكت میشوند و به آرامی نیبدایره‌ای
بدور شبکاخ میزنند . شبکاخ ، سر بزیر ،
بنی اراده بدور خود میگردد . رو به تماشاگران
میایستد) من ، بکی را کشته‌ام .

خکاشی : که را؟
پیشگا : که را؟
پیشگا : که را؟
آخشیک : (مه داد) آیا من نیز کس را
کشته‌ام؟
خکاشی : (به آخشیک) یکرهبر اوكست
را؟
پیشگا : (مردد) آیا من نیز کس را
کشته‌ام؟

خکاشی : (به پیشگا) یکمرد را؟
(سکوت .)
پیشگا : یک رهبر دیگر .
گیشاخ : یک رهبر دیگر .
خکاشی : آری . سفر در را میگوید .
پیشگا : رهبر .
پیشگا : سفر .
آخشیک : سفر ، رهبر . شور ، شور .
همه : شور . شور . شور . شور . شور .
شور .

(همه می‌نشینند دور هم روی زمین ، همه
صحته را بر میکند . چند لحظه . و در همین
حال) صدای خکاشی : زامنهوف ! زامنهوف !
(مه برآکنده میشود . همه همانطور
نشسته‌اند ، ولی به خکاشی نگاه میکنند که
ایستاده است در سمت چپ صحته .)
آخشیک : ای بابا . تو دیگر که هست؟
خکاشی : من از میان امواج بلند میایم .
آخشیک : شاید که شاعری .
خکاشی : آری .

آخشیک : توهمنان نیستی که از پشت
جنک قادریه المثناست بیدا نشده؟
خکاشی : چرا عذاب میدهید؟ من روح
حساس دارم . من برای خودم آدم .
خکاشی : بیا ، مرد ا هرچند که دیر
آمدۀ‌ای ، ولی بیا و در شورما شرک کن تا
سفر را باربتدیم . بیا .

هیچ جای دیگر ، او نبود . تنها قطرات خونی
از او بر جای بود که بر زمین خونسرد ،
بدنبال هم ردیف شده بود . پشت خم کردم
و نظره‌ها را جستم و نگاه کردم .
شبکاخ : بارها را ببینید .

گیشاخ : چه زود ای رهبر . من تازه از
راه رسیده‌ام . ما تازه از راه رسیده‌ایم .
هنوز گرد و راه بر جسمان خفته است . (خسته .)
من خسته‌ام . خسته‌ام . خسته‌ام . (خشگی و پیشگا
در هم می‌نشینند) دیگر هیچ آغوشی برای من کتابی
ناگشود نیست . دیگر هیچ پستانی نیست که
حرکتش قلبم را به تپش بیاندازد . دیگر خطوط
شکسته هیچ بدنی در من لرزه شوق نمی‌انگزد .
انکشانم بپرسنده‌اند . چشمها می‌پیش و
خسته‌اند . انکشانم تاب نگهداری کنند را
ندارند . چشمها می‌کنگره بلند قصرها را که
با ظالمت درآشتن اند ، نمی‌بینند . دیگر نمیتوانم
که به چایکی از فراز دیوارها بجمع و در دل
حرمسراها فرو روم . دیگر چشمان درشت و
سیاهی که از پشت روینده‌های حریر ، قلبها
را دیوانه میکنند و عقلها را به وادی جنون
میکشانند ، در من اثری ندارند . حتی لویتانی
نابوکوف هم مرده است . من خسته‌ام . خسته‌ام .
خسته‌ام .

شبکاخ : نصه‌ها تمامند . (به گیشاخ) .
ولی ... ای مرد! آیا تو میچکس را جست و
جو نمیکنی؟ آیا تو کسی را نمیخواهی؟
گیشاخ : (میخندید) . چطور نه؟ من نیز
جست و جو گرم .

خکاشی : چه کس را؟
گیشاخ : جوانی را . قوه باعام را . تاب
انکشانم و نور چشمانم را .

پیشگا : درینها ، مرد . آیا نمیدانی
چاره‌ات را؟ موز بخور . خصیه‌التلعب و تخم
شلغم و هسته رطب و منز پنهانه و خشخاش
بخور .

پیشگا : چه تجربه درازی .
شبکاخ : (به بانگ بلند) خواهیم رفت .
(برمیخیزد) خواهیم رفت . (میاید و سط
صحته . هر دو دستش را به اطراف و به
جانب بالا میکشاید . در زیر نور سوراخ سقف
میایستد) خواهیم رفت .

(همه بر میخیزند . زمین را واطراف را
میگرنند . خمیازه میکشند) .

همه ، درهم و برهم :
خواهیم رفت .
بفرجام آغاز شد .
اینک راهمان .
خواهیم رفت .
راه درازست و زمان نیز .
شاید که گرما باشد .
خواهیم رفت .

گیشاخ : توانگشتی جوان را میشناسی
مرد ؟ کمندی سالخورده ؟
یشاخک : تو میدانی . تو میدانی بین چشمان زردپایی ستگین را .
یخشاڭ : و نیزت آگمی هست . از آن افسانه دور ، از آن غار مطا ، از آن بربادر فته آرزوها .
آخشیك : تومیدانی ؟
خگاشی : (به تصریح) بلند اختر ستاره ! تو میدانی که میدانم . تو ای بانوی مدیکر ! تو میدانی که میدانم . تو ای مرد تکون طالع ، تو ای گمکشته در دریایی ظلمت ها ، تو ای دیده دو صد آغوش را ، تو میدانی که میدانم .
خاشاتی : قصه را بگو تا راه بلندمان به کوتاهی بکراید و بال پروازمان در همین جا آسودگی یابد .
خگاشی : من شبخ را میجویم .
آخشیك : تو حقیقت را میدانی .
گیشاخ : بکلار تا نوار زمان را ببریم و کوتاهش کنیم .
خگاشی : شبخ را .
یخشاڭ : آباتو در آنسو رهبرنوبده ای ؟
یشاخک : بکلار تا انتظارها بسرا بد .
یکشخا : تومیدانی .
خگاشی : من نیامده ام تا رازی را بکویم . من شبخ را میجویم که بود و نیست . من بودم و او بود . ما بودیم و دیگران . زمان را در تامل و تدقیق و تفکر میکلاراندیم و راهنمای یکی بود . او بود و ما بودیم میکفت و من شنیدیم . قصه ها را همه او آغاز میکرد . از ظلمت به نور میامدیم و از شبها به دل روز ها فرو من شدیم . ما همه بودیم . مابودیم داد . و تمامی قصه ها را او آغاز میکرد . ما نبودیم مگر شیفتگان حقیقت .
یشاخک : که دانستید .
خگاشی : و زمان گلرا بود و هست لرزان وجود نایابیار . تا روزی که با مه بلند رفت . حلقه های سپید را در اطراف سر گرفت و چشم بر بالهای نرم دوخت . اینک همه ماییم . تن ها ، تنها . ومن اورا میجویم سؤالها همه بی پاسخندوراه ها همه بن بست . همه چاه است و ویل . همه سرگردانی است و حیرت .
آخشیك : از حقیقت بگو — که میدانی .
خگاشی : حیرت ها را پایان ده . بگو .
گیشاخ : راستی را .
خگاشی : آرام ، نمیدانم .
یکشخا : سکوت . سکوت . بعد ، همه به آرامی از جای بر می خیزند و بدور خگاشی حلقة میزند . صدای های مختلفی به فریاد ، مانند : « هی . هو . ها ». بر می خیزد . همه کم کم صحنه را پر میکند . سپس سکوت کامل . همه نشینند .
گیشاخ — یخشاڭ : — (باهم بنا نگ بلند) .
هاله . هاله .
(همه ، بجز آخشبگ ، یخشاڭ و خشائیگ) (که سعی میکنند خودشان را به مرآه آلات موسیقی شان به مرآه دیگران به پیش بکشانند ، ولی چون نمیتوانند ، از خیرش میکلنند و همانجا نمیانند) شروع میکنند به درست گردن بلک بازش رو به سالن است .
خگاشی : (همانگونه) دست بر سینه . سر به سوی روزنه سقف .
اگر با جمله خویشانم ، چو تو دوری بر بشانم مبادا ای خداکن را ، بدین غایت بر بشانم .
(نیما دایره کامل میشود . همه میایستند) .
همه : (بلند) . هاله . هاله .
خگاشی : (همانگونه) .
وراز نه چرخ بر تازی ، بسوی هفت دریا را ، بدرم چرخ و دریارا ، بمشق صبر و بشانی .
همه : (بلند) . هاله لویا . هاله لویا .
خگاشی : (همانگونه) .
و گر چون آفتاب هم ، روی بربار مجام ، چو سایه در رکاب تو ، هم آیم به پنهانی .
همه : (دایره کامل میشود و بدوز خگاشی) بی اراده بچرخش در میاید : هاله لویا . هاله لویا . هاله لویا . هاله لویا .
(سکون . سکوت)
(دایره در هم میشود . ناگهان ، حرکت . در هم و بر هم و برشتاب دست بسوی آسمان دراز میکنند ، به اطراف میجهند . یکنون رقص و حشیانه . ولی سکوت . و :)
گیشاخ : (نفس زنان) . هر آن چشمی که گریانست ...
یخشاڭ : (نفس زنان) ... در عشق دلارامی ...
خگاشی : (نفس زنان) ... بشارت آیدش روزی ...
یخشاڭ : (نفس زنان) ... ز وصل او به پستانی .
(حرکات کمتر میشود . بعد آرامش . دوباره یک دایره کامل بدور خگاشی تشکیل میشود که بترمی بدور او حرکت میکند و تکثر میشود .)
یک صدا : تو میدانی . تومیدانی .
یک صدا : تو میدانی . تومیدانی .
خگاشی : چه میدانم ؟
(همه می نشینند . خگاشی در وسط دایره ایستاده است) .
آخشیك : تومیدانی . تو آن راز را میدانی .
خگاشی : بعابرگو از آن قصه که میدانی .
یکشخا : از آن قصه که میدانی .

خاطراتی در ش زنده شده باشد. نرم، افسرده.) او بی مادام . زمان آنقدر بیرحم و سریع است که به آن غنچه ها را بزمین می زند ، خشک . (دلزده می نشیند.)

خگاشی : (به گیشاخ) تو سخت غمکینی. بیاندیش : «در نبرد بین دنبا و خودت ، تو همیشه بدنبای کمک کن ». سخن مردی است که در سن ۱۸۸۲ از مادر زاده شده و بالا ۱۹۲۴ ، دارفانی را واع گفت . بیاندیش ! انالله و انا الله راجعون .

آخشیک : ۱۹۲۴ .

گیشاخ : گمان کنم که مشاجره بسرآمد. **آخشیک :** (به گیشاخ) تو میدانی در زمرة کسانی که در ۱۹۲۴ جامه گردانند ، دیگر چه کسی بود ؟

گیشاخ : مقصودت را میدانم .

آخشیک : (به خشگی) تو میدانی ؟

خشگی : (به تسرخ) . ۱۹۲۴ . (ناراحت) آن گجته منور ، آن پر و پلید .

آخشیک : (به تسرخ) . سیاستمدار ! سیاستمدار ! تو هنوز زنده‌ای .

خشگی : (گیج) . من -

آخشیک : (به یکشخا) تو میدانی ؟

یکشخا : من دانم .

آخشیک : (به یشاخ) . تو میدانی ؟

یشاخ : میدانم .

آخشیک : (به یخشاک) . تو میدانی ؟

یخشاک : (بخود می‌اید) . چه می‌گویی ؟ (مکث . به همه نگاه می‌کند . میفهمد) آه ، آن رهبر را ؟ آن مرد ستارک را ؟

آخشیک : (به خگاشی) و تو. ای درمانده توین و پرگزاف‌ترین .

خگاشی : من هیچ نمی‌دانم .

آخشیک : (به تسرخ) . هومم ۲۲۳۳۴۴ . (سریع) . که نمی‌دانم .

یشاخ : (انکشت اشاره دست راستش را بلند می‌کند) . من نیز .

آخشیک : تو که گفتی -

یشاخ : (حرف آخشیک را می‌برد) . من نیز .

گیشاخ : تمام کنیم . آن مرد ریشو را می‌کوید.

یخشاک : مودب باش ، مرد .

آخشیک : (به گیشاخ . خشمگین) . به او احترام بکدار .

گیشاخ : مرا هیچگاه بالا سر و کاری نبوده است تا احترامی برابش بکدارم .

خگاشی : که چه ؟

یکشخا : چه یاوه هایی . ما باید راه را شروع کنیم .

آخشیک : آه ، راست می‌کوید .

خشگی : رکاب راه را بگیریم .

یخشاک : برخیزیم و شتاب در کار آوریم ، ای همه دیوانگان.

خگاشی : دست بدارید بدانگان ، قصه راه و رهرو را بگویید .

آخشیک : (به خگاشی) . تونیز فریبکاری.

خگاشی : دیوانه .

آخشیک : تو نیز ما را فربد دادی .

خگاشی : فربی بدر کار نبود .

گیشاخ : (به خگاشی) . آهسته باش .

یخشاک : (به خگاشی) . دست از او بدار .

آخشیک : (به گیشاخ) . با چروک صورت و لرزش انکشتان **La Dolce Vita** تو تمام شد . اینک سرآپا کلپی .

گیشاخ : من خستهام .

خگاشی : چرا باید که نصه های کهنه را تو کنیم ؟

آخشیک : این جبر است هر کهنه‌ای نو خواهد شد و هر ابر آستنی خواهد بارید .

یکشخا : شما چه می‌گویید ؟

خگاشی : (به یکشخا) . این که رهبر ارکستر را می‌جوید ، ژاواخایی می‌کند .

آخشیک : نه زاو ، که من صورت شمارا همیایه سیرستان میکنم . در میان هالهای دور ، از گلر زمان ، چهره‌ای را همسان شما بیاد می‌آورم . سیاستمداری بود . تنها کارشناساند و فریقتن فرد فرد پرولتر ها بود . (به خگاشی) آنچنانکه تو مارا به سرایی واهی کشاندی ، بهوای چشمهدی از آب زلال ، (به گیشاخ) . و آنکونه که تو فربیت را برسیاری کسان راندی ، (به خشگی) . و بدانسان که تو جوانه های شاد و جوان را از دشت امید برکنده و تخم سرشک افشاراندی .

گیشاخ : قصه را روشن کنم . در من فربی - هیچگاه - نبوده است . هیچ همسری را به ترفند از دامان شویش نزبودم . با هیچ مردی سخن از دوستی و ساختش در خفا از بستر ، نراندم . هرچه بود راستی بود . به آن سیمین ننان حوری سرشت ، از لدت گناه گفت . از نوازش دستها و گرمای چشمها . از جست و جوی بزهکارانه دستها ، بدنهارا . از نفس های تند . از بویهای آتشین بر لبهای شهرتات .

آخشیک : دور از فربد است این ؟

یخشاک : چه رویای دوری .

یکشخا : (به گیشاخ) . آی ابوالیقطان ، چه شیرین سخن و گناه انگیزی تو .

گیشاخ : (برمی خیزد و جلوی یکشخا می‌ایستد) . دست راستش را بترمی روی سینه‌اش می‌برد و در همانحال ، دست چیش را بترمی تاب می‌دهد و به پشتش می‌برد و خم می‌شود و تعظیم می‌کند . گویی که

خشگی : تنها تو میدانی .

آخشیگ : در فاصله های منظم شلاق را بزرگین می‌کوبد .

یکشخا : مقصود چیست که نمی‌گویی ؟ آیا هر کس باید سواقدم در راه بکدارد ؟

گیشاخ : برما رحمت آور . آیا تو از این راه نگذشته‌ای ؟ آیا نمیدانی که نیست مک فلاتک و حیرت ؟

یخشاک : چرا می‌خواهی که ما راه پیموده را ببینیم ؟

خگاشی : (شلاق دوباره بدور بدن خگاشی حلقه می‌خورد . خگاشی ، در همان حال که می‌جرخد تا خود را آزاد کند ، به فریاد) نمی‌دانم .

(خگاشی از شلاق آزاد می‌شود ، ولی بی طاقت می‌افتد بزرگین . موزیک قطع می‌شود . آخشیگ می‌رود بالای سرشن ، دیگران هم بدور ایشان حلقه می‌زنند) .

خشگی : هیچکس نیست که کمک بکند . باید راه گفته شده را پیش گیریم . (دیگران از دور آخشیگ و خگاشی دور می‌شوند و به ته صحنه می‌بروند . آخشیگ با شلاق بالای سر خگاشی می‌ایستد و مثل مردار خواری که به لشهای مینگرد ، او را نگاه می‌کند . در همین حال ، مه شروع می‌کند به پر کردن صحنه . سکوت کامل . مه به آهستگی کم می‌شود تا بعد عادی اش می‌رسد . همه برآنکنده و در هم نشسته‌اند . آخشیگ و خگاشی هم در زمرة دیگران . و آخشیگ بدون کلاه و ردا و شلاق) .

خشگی : همیشه همینطور . همیشه همین‌ها . تنها .

آخشیگ : چاره‌ای نیست ، باید رفت .

یشاخ : گوییا باری گران بر دوش داریم .

یکشخا : رخش مرآ ، نهنگ مرآ ، براق مرآ ، بمع مرآ بازدهید .

خشگی : زود ، زود .

خگاشی : آه ، والرلو .

یکشخا : هیچکس نمیداند .

گیشاخ : همه ما خستگان .

آخشیگ : (به گیشاخ) آه از تو ، که عمری را میان وانهای سپید و سرین های کوه بیکر بسر برده‌ای و اینک چنین دم از خستگی میزند .

گیشاخ : (به آخشیگ) . این ، حاصل آنمه است .

آخشیگ : تو فریبکاری . گفتار نبوده مگر ترفند .

گیشاخ : من خستهام . دست از من بدار . چشمها و انکشتانم -

آخشیگ : حدیث کهنه‌ایست .

آخشیک : (به خگاشی،) نو.
خگاشی : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
 (نور صحنے ضعیفتر میشود).
خگاشی : (به یشاخگ اشاره میکند). او.
 (به فقهہ با یکشخا و گیشاخ، میخندد).
آخشیک : (به یشاخگ)، تو.
یشاخگ : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
یشاخگ : (به خشائی اشاره میکند). او.
 (به فقهہ با یکشخا و گیشاخ و خگاش، میخندد).
آخشیک : (به خشائی)، تو.
خشائی : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
خشائی : (به یشاخگ اشاره میکند). او.
 (به فقهہ با یکشخا و گیشاخ و خگاش و یشاخگ).
 میخندد.
آخشیک : (به یشاخگ)، تو.
یشاخگ : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
یشاخگ : (به آخشیک)، تو.
آخشیک : (به یشاخگ)، تو.
یشاخگ : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
یشاخگ : (به آخشیک)، تو.
آخشیک : (به آخشیک)، چرا نه؟
یشاخگ : (به آخشیک)، چرا نه؟
 (آخشیک به یکشخا اشاره میکند).
خگاشی : چرانه؟
 (یکشخا به خگاشی اشاره میکند).
گیشاخ : چرانه؟
 (خگاشی به گیشاخ اشاره میکند).
یشاخگ : چرا نه؟
همه : چرا نه؟
 (هممه، درهم و برهم، همه میکویند):
 «چرا نه؟ چرا نه؟ چرا نه؟ چرا نه؟» از هم
 فاصله میکرند. نور صحنے، باستثنای نوری
 که از سوراخ سقف میتابد، بازهم ضعیفتر
 میشود.
آخشیک : (میخندد به فریاد). چرانه؟
 چرانه؟ (فقہہ میزند).
همه : (فقہہ میزند). فریاد میزند.
 چرانه؟ چرانه؟ چرانه؟ چرانه؟
 (درهم میشوند. حرکات دیوانهوار میکنند).
 فقهہ میزند. صدایی مایوسانه، بغض کرده،
 نالان، فریاد میزند: «زانهوف! زانهوف!».
 صدای توفان، طبل بلند، شیبور و رود، یک
 والس، مثلا... دانوب آبی، یاهر چیز دیگر.
 همراه با او چین چورنیو، و بازهم موومان اول
 ستفنی ژوبتر، همه در یک حد صدا، و بلند.
 نور صحنے بسیار کم میشود، تنها، نوری که
 از سوراخ سقف میتابد وضوح دارد و کسانی
 که در حین چرخیدن واپس سو آنسو و قلن،
 بمعیان آن میافتنند، بخوبی، و مشخص دیده
 پرده،) میشوند.

در وهم خود داری، بیا.
 (گیشاخ شانه بالا میاندازد).
خگاشی : همه خسته‌اند، بیا.
آخشیک : (از صفت خارج میشود. بقیه
 نیز به آهستگی، و در خلال حرنهای آخشیک،
 هر کدام بسوی میروند). آه، اینک که ما
 راهی سفریم، اینک که جون برگی سیلی پاییز خورده،
 سر به پایین داریم، اینک که همه در راهمان
 تاریکی است و ظلمت، اینک که همه سرگشتنی
 است و حیرت، اینک که چنگ برهموا میزیم،
 آه... ای همه، آیا نباید که همدیگر را
 بشناسیم؟
یکشخا : تو راست میگویی، هر چند که
 بار دیگر زمان را میگذاریم.
خگاشی : پس شروع کنیم.
یغشاخ : آیا باید دوباره آغاز کنیم؟
گیشاخ : من که احتیاج دارم؟
یشاخگ : از که شروع کنیم؟
خشائی : (حرفی را ناتمام میکلارد).
 در این حلقه مسدود -
یکشخا : نیز رهبری نیست.
خگاشی : بحکم قرعه.
خشائی : (جمله‌اش را تمام میکند). -
 در میان این توده بست.
گیشاخ : من که احتیاج دارم؟
یشاخگ : «قرعه برای مرگ»؟
یکشخا : قرعه‌نه، من از نادانسته می‌ترسم.
خشائی : (از حرف زدن ابا دارد).
 من از این گوی گردان بی‌خیال در هراس.
یغشاخ : نه، طوری دیگر، کاری دیگر.
آخشیک : صفت خواهیم بست.
خگاشی : چه کس سرصف خواهد استاد؟
 (به گیشاخ نگاه میکند).
گیشاخ : من؟
یشاخگ : مگر فرقی میکند؟
خشائی : واقعاً هم چه فرقی میکند؟
یکشخا : واقعاً هم چه فرقی میکند؟
آخشیک : شروع کنیم. (مایا بد جلوی
 صحنے، به خگاشی،) بیا جلو، تواول صفت.
خگاشی : (به آخشیک)، چرا تو نه؟
یغشاخ : آخر مگر فرقی هست؟
خگاشی : (به یکشخا)، پس تو.
یکشخا : چرا من؟
آخشیک : پس که؟
یکشخا : (اشارة میکند به گیشاخ). او.
 (به فقهہ میخندد).
آخشیک : (به گیشاخ)، تو.
گیشاخ : (به آخشیک)، چرا من؟
آخشیک : پس که؟
گیشاخ : (به خگاشی اشاره میکند). او.
 (به فقهہ با یکشخا میخندد).

گیشاخ : چه فسنه‌های بیهوده‌ای، راه
 در پیش است و زمان، کوشای گلر.
یشاخگ : بارها را، اگر سخنی نیست،
 بیندیم.
گیشاخ : (ناگهانی، به یکشخا)، مرا به
 جای مردت بپذیر.
یکشخا : آه.
آخشیک : کاخهای رؤیاگونه ترا به
 ماحولیا کشانده.
یشاخگ : بارها را، اگر سخنی نیست،
 بیندیم.
یکشخا : (نفس بدراحتی میکشد).
 تمام شد؟
گیشاخ : (به یکشخا، آرام)، مگر توبیت
 از یک روپیه هست؟
خگاشی : (بنشانه تصدیق، به نقطه‌ای
 در فضا سر تکان میدهد). آری، آری - من
 مرشد را و مرادم را میجویم. بالابر ها رفته
 است. در سپیدیها میزید. آری، رهبری
 ارکستر نیز میداند. هنر دیگر؟ آری، آری،
 اگر لازم باشد جوانی است باچشمان نافذ که
 ترورهم میکند. باز هم؟ اووه البه، سارق
 خوبی نیز هست. (میخندد). یکبار نیز به
 صورت یک دام دیدم، باچشم‌های غمین و
 زرد. (میخندد).
آخشیک : باید رفت.
گیشاخ : بیارهارا بیندیم.
یشاخگ : لباسها را نیز، کفش‌ها و
 جامه‌ها را، راه درازست و تار و بود ها از هم
 گسل.
یغشاخ : برخیزیم. دیگر بس است.
یکشخا : دیر زمانی است که بیکاره در
 اینجا بیم.
خشائی : برخیزیم. دیگر بس است.
 (همه بر میخیزند. رفع خستگی می‌
 کنند، نفس عمیق میکشند. بعد، بدنیال هم
 و با فاصله صفت میکشند).
گیشاخ : (از صفت ببرون می‌آید. به ته
 صحنے میرود). من احتیاج دارم. من سخت
 محتاجم، هنوز نفس من گرم است و انگشتانم
 توان دارند. من سخت محتاجم. در آغاز سفر،
 من یک جوانه شاد را میجویم.
یکشخا : بس است، مرد.
یشاخگ : بیا اینجا، آنکه چشم غمین
 و زرد دارد، مرا انتظار میکشد.
خشائی : دور مشو! بیم در دل من،
 چون راهزن بر ردادی فاخر، چنگ میاندازد.
یغشاخ : (در خود)، بلند قد و چهار
 شانه، که میدانید، خشن، قوی، (مکث،
 آرام،) که میدانید.
آخشیک : کشیف تر از این ممکن نیست.
 (به گیشاخ)، تو هنوز روپنده‌های حریر را